

میان لاشه‌ی ایستگاه متروکه

محرابه سادات قدیری

«رهایش»

تهران – ۱۳۹۸

«برای مهربان دخترم رها»

سرشناسه
عنوان و نام پدیدآور : میان لاشه‌ی ایستگاه متروکه / محرابه قدیری
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری : ۹۹۵ ص.
شابک : 978 - 622 - 6504 - 20 - 1
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی — قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی : ۸: فا ۶۲/۳
شماره کتابشناسی ملی:

نشر آرینا: خیابان انقلاب — خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ — ۶۶۴۹۱۸۷۶

میان لاشه‌ی ایستگاه متروکه

محرابه سادات قدیری

نمونه‌خوان نهایی:

چاپ اول:

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

چاپ:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 622 - 6504 - 20 - 1

- سلام مهندس. الله‌دار پیغوم هادائِه پرس وجو ها کائِم کم و کسری ندارنی؟
(سلام مهندس. الله‌دار پیغوم داد پرس وجو کنم کم و کسری ندارنی؟)
- مرد نگاه از چهره‌ی سیه‌چرده‌ی مرد روستایی گرفت، تنه بالا کشید و ایستاد:
- الله‌دار قرار بود خودش بیاد.
- خِدِش آتاکم ناخِش احوال بی‌یه مهندس. کاری اگه هسّه، مه ره بائور پرار.
(خودش یککم ناخوش احوال بود مهندس. کاری اگه هست به من بگو. به من بگو داداش.)
- کاری نیس. کاری که تو بخوای بکنی نیس. بهش بگو بهتر شد یه سر بیاد این‌جا.
- مه چش رو مهندس. فقط مین قبل بوردن (رفتن) این هیمه‌ها ره بیارم بالا.
- نمی‌خواد. بذارشون همون پایین.
- این پایین بَموندن، نم‌گیرنه، (می‌گیرن) الو که بَیرن سِره (خونه) ره دود سَر
گیرنه مهندس. دود می‌گیره اتاقه. می‌آرم بالا می‌ذارم رواق سر. (ایوان)
- مرد جوان سری به علامت موافقت تکان داد و پله‌ها را بالا رفت. دست به دستگیره‌ی در چوبی نگذاشته، صدای الله‌یار نگهش داشت.
- راستی مهندس...
- مرد سر چرخاند و منتظر ماند. الله‌یار از روبه‌رویش گذشت، خم شد، دسته‌ی هیزم‌ها را انتهای ایوان چوبی، روی زمین گذاشت، کمر صاف کرد و دست به آن

چسبانند:

- یا علی بن موسی رضا. دیروز نورالله گاته (می‌گفت) راه‌ها دَوَسَه بَیّه. (بسته شده) راه هم که دَوَسَه بَوّه، (بشه) خِدَت که بِتَر (بهتر) دوندی (می‌دونی) مهندس، بوردن تا پشت‌کوه مصیبتّه. إسا (حالا) با این اوضاعِ الله‌دار، خوام‌به، یعنی می‌خوام بگم که اگه ته فرمایش این هسه که بوره (پره) پشت‌کوه و...
مرد جوان میان حرف الله‌یار پرید:
- کار دیگه دارم باهاش.

«آهان» الله‌یار نشان از خاطرجمع‌ی‌اش داشت. به سمت پله‌ها که راه افتاد، لبخند صورت کبود و خشکیده از سرمایش را چین انداخت:
- پس وه ره گامبه (بهش می‌گم) فردا، اول وقت این‌جه دواشه. (باشه)
مرد جوان در چوبی را هل داد و پیش از پا گذاشتن به اتاق، به سمت الله‌یار سر چرخاند:
- عجله‌ای نیس.

الله‌یار دستی تکان داد، چیزی هم زمزمه کرد که به گوش مرد جوان نرسید. مرد پا به اتاق گذاشت و در را به‌روی سرمای سوزناک زمستان کوهستان بست. هرچند اتاق هم چندان گرم نبود. دست به شال‌گردن ضخیمش برد و حین باز کردنش نگاهی به بخاری هیزمی کنج اتاق انداخت. کاش پیش از رفتن الله‌یار از او می‌خواست آتش بخاری را مهیا کند. شال‌گردن را روی تخت انداخت، پای بخاری زانو زد و دریچه‌ی کوچک آن را باز کرد. آتش خاموش شده بود و محفظه‌ی بخاری پر از خاکستر بود. با خود فکر کرد کاش به حرف آقابابا گوش می‌کرد و پیش از آمدن سرما یک بخاری برقی می‌خرید. نفس عمیقی کشید و از اتاق بیرون رفت. تا چشم کار می‌کرد همه‌جا را برف سنگین سفیدی پوشانده

بود. چشم‌هایش را باریک کرد و خیره‌ی پیش رویش شد. فصلی غیر از زمستان اگر بود، از آن بالا، انتهای دره‌ی کم‌عمق و جاده‌ی منتهی به روستا به‌خوبی دیده می‌شد، در زمستان اما چیزی جز سفیدی برف به چشم نمی‌خورد. نگاه از دره گرفت و دسته‌ی هیزم‌هایی که الله‌یار آورده بود، از انتهای ایوان برداشت. بعد از روشن کردن بخاری و در فاصله‌ای که اتاق گرم می‌شد، قهوه عجیب می‌چسبید. پا به اتاق نگذاشته، صدای سلام بلندی نگهش داشت. سر چرخاند و پایین پله‌ها مردی را دید. با وجود این‌که سروصورتش را پوشانده بود، حدس این‌که نورالله باشد، سخت نبود. قد بیش از حد بلندش او را از تمام سکنه‌ی روستا مجزا می‌کرد. مرد حین بالا رفتن از پله‌ها شال پیچیده دور سروصورتش را باز کرد، نفسی گرفت و دست پیش برد:

- هاده مه ره. (یده به من) به الله‌یار بائوته بیمه (گفته بودم) بخاری ره تَش (آتش) ها‌کانه (بکنه) بعد بی‌یه. (بیاد) بدیمه وه ره، دیدمش مهندس بالا نیومده، هی‌مه‌ها ره دَشِنْدی این‌جه، یعنی ریخت این‌جه و بورده. رفت مهندس. سرش با تهش زَنده. می‌زنه پَرار. متوجهی چی شی می‌گم؟
مرد جوان هیزم به بغل به سمت اتاق راه افتاد، جواب مثبت داد و اضافه کرد:
- خودم ردیفش می‌کنم.

نورالله دستکش‌هایش را درآورد، درون جیب اورکتش گذاشت و پشت‌سر مرد جوان راه افتاد:

- تعارف که ندارمی مهندس. دومبه هنوز وَنه چَم‌وخم ره ندارنی. هاده تِه وَسه ردیف ها‌کایم. ردیف کنم پَرار. آقا معلم گاته دیشب مدرسه دِلَه بَموندسی، موندی پَرار، آره؟ دیر که ها‌کاردی، آق‌بابا دل‌نگران بَیّه. مرغ سرکنده واری هی سِرِه دِلَه راه شی‌یه و ذکر گاته. راه می‌رفت آقا. خار شه خِدَتِه وَنه دل دِلَه جا

هاکاردی. (خوب خودتو تو دلش جا کردی.) برو این طرفی، مینِ اِسا وه ره خار کامبه. درس می‌کنم یعنی. عَجَب سرمایِی بَیّه. ورف نخوانه ایس ها‌کانه؟! نمی‌خواد ایس کنه داداش؟ راستی مهندس، الله یار ته ره بائوته؟ گفت ته ره؟ جاده دُوسه بَیّه. بسته شده. فکر نکامبه تا هفته‌ی دیگه واز بَوه. واز نمی‌شه به‌گمونیم. مرد جوان که حالا هیزم‌ها را کنار بخاری روی زمین گذاشته و سرگرم درست کردن قهوه بود، «هوم» ی از بین لب‌هایش بیرون فرستاد و خدا خدا کرد نورالله هرچه زودتر آتش بخاری را روبه‌راه کند و برود. بعد از تحمل یک شبانه‌روز پرحرفی‌های معلم روستا، حالا تنها چیزی که می‌خواست چند جرعه قهوه‌ی داغ بود و سکوت و سکوت و شاید ذره‌ای خواب.

چند دقیقه بعد، هم‌زمان با درست شدن قهوه، کار نورالله هم تمام شد. ایستاد، دست به‌هم سایید و به سمت مرد جوان چرخید:

– این‌تام از این. کار دیگه هم اگه دارنی بگوها. تعارف نکن.

مرد جوان لیوان سرامیکی خاکستری را از قهوه پر کرد و به سمت نورالله چرخید:

– قهوه؟

نورالله چهره درهم کشید:

– این چی شیه خارنی مهندس؟ به‌الله‌دار هم عادت هادائی، هی به هوای این بدمزه‌انه (می‌آد) این‌جه، تِه سرِ رو خراب وونه. خراب می‌شه سر ته یعنی.

مرد جوان به سمت تخت راه افتاد، لیوان را روی میز کوچک چوبی کنار آن گذاشت، دست به زیپ کاپشن سبزش برد و حین پایین کشیدن آن گفت:

– به آقابا سلام برسون. بگو نگران من نباشه. بیشتر از اون‌ی که گمون می‌کنه با کوهستان رفیقم.

نورالله لبخندی زد، دستکش‌هایش را از جیب درآورد و پوشید. به سمت در اتاق که می‌رفت، گفت:

– مرد کوه‌و‌کم‌رم باشی، ورف یه‌جوری نِغافلِی (ناغافل) زمین‌گیرت کانده مهندس. تا هوا آروم بَیره، این‌جه بَموندی بَتره. (بهتره) هم خِدِیت سلامت موندنی، هم آق‌بابایِ دل، پی ته نموندنه. دلش پی تو نمی‌مونه داداش. کار دیگه ندارنی؟

مرد به سمت نورالله چرخید، سر بالا انداخت و تشکری زیرلبی پرانند. جواب خداحافظی او را هم آرام داد. با بسته شدن در، آرامش به جانش ریخته شد. تنهایی و سکوت محصورشده در آن اتاق کوچک را با دنیا معاوضه نمی‌کرد. حالا فقط لیوان قهوه‌اش را می‌خواست و کمی خواب. کمی خواب آرام.

تا چشم کار می‌کرد برف بود و برف. صدایی انگار مرتب، آرام و ناله‌وار به نام می‌خواندش. سر چرخاند، اما صاحب صدا را ندید. قدمی برداشت، خواست از لبه‌ی پرتگاه عقب بکشد، پای راست را که برداشت، پای دیگر همراهی نکرد. برگشت و نگاهی به آن انداخت. تا جایی حوالی زانو زیر برف مانده بود و آن پایین احساس درد، نشان می‌داد پای چپ به جایی گیر کرده است. خم شد، دست‌ها را دور ران‌گِره و تلاش کرد آن را بیرون بکشد. نتیجه‌ای نگرفت. دوباره صدای ناله‌وار به نام خواندش. سر بلند کرد و نگاه چرخاند. باز هم کسی را ندید. فکر کرد باید اول پایش را خلاص کند و بعد به دنبال منبع صدا بگردد. خم شد، برف را مشت‌مشت کنار زد تا ببیند آن زیر، پا به چه چیز گیر کرده است، برف انباشته‌شده انگار سر تمام شدن نداشت. هرچه بیشتر چنگ می‌انداخت، برف کمتری کنار می‌رفت و هرچه بیشتر تقلا می‌کرد، پای دربند گرفتارتر می‌شد.

درست شبیه اسیر شدن میان یک باتلاق بود، باتلاقی برفی. از نفس افتاده، سر به سمت آسمان برد و زیر بارش شدید برف چشم‌ها را بست. این بار صدا نه از دور، نه ناله وار که زیر گوشش قرص، محکم و پرانرژی به نام خوانندش. به آنی چشم باز کرد، سر چرخاند و کسی را نزدیک خود ندید، اما به محض این که نگاه پایین برد، دیگر برفی دور پای اسیر شده نبود. به جای برف، پای ایستاده اش روی زمین را می‌دید و دستی که دور مچ آن حلقه شده بود و مانع از حرکتش می‌شد. فریادی از سر ترس کشید، خواست پا را پس بکشد، دست بگو قلوه سنگی بزرگ، پا را میخ زمین کرده بود. نفس بریده، میان ترس و واخوردگی و تلاش بیهوده برای رهایی، دست و پا می‌زد که دستی مچ دستش را چسبید و به وحشتش افزود. فریاد بعدی، او را از میان آن دشت برفی بی‌انتهای، به اتاق نیمه تاریک پرتاب کرد. معلق میان خواب و بیداری، شناور در جریان سهمگین کابوس ثانیه‌ای پیش، نفس بریده و خیس عرق، با خیزی نشست و دست اسیر شده را به شدت تکان داد و صدا بلند کرد:

- ولم کن!

هوای سرد کابوس بود یا دودی که از بخاری به اتاق نشت می‌کرد، نفهمید. هرچه بود به سرفه‌اش انداخت. کسی لیوان آبی پیش رویش گرفت. سر بلند کرد و خیره‌ی صاحب دست شد. پیرمرد لبه‌ی تخت نشست و لیوان را کمی بالا برد تا حواس او را جمع کند:

- آتاکم لب بَرَن تِه حال جا انه.

مرد دست پیش برد، لیوان را که چسبید، از سردی‌اش لرز کرد. کمی از آب نوشید و آن را روی میز کوچک کنار تخت گذاشت. لحاف سنگین را کنار زد و کف پاها را روی زمین گذاشت. چندباری به پیشانی دست کشید و با دم‌های

عمیق تلاش کرد تنفسش را عادی کند. بعد نگاه به نگاه پیرمرد داد و پرسید:

- تو این هوا چرا اومدین این جا؟

پیرمرد پاسخی نداد، نگاهش اما جواب ناگفته را در خود داشت. مرد جوان دست دراز کرد، لیوان سرامیکی را از روی میز کوچک برداشت و ایستاد:

- دیشب تو مدرسه موندم. یعنی نشد پیام. تا نیمکتنا رو تعمیر کنیم دیروقت شد. بعد هم که برف اون قدر شدید شده بود، نصیر نداشت پیام. به نورالله گفتم بهتون بگه دل‌نگران من نباشین. کم روزای برفی کوهستانو ندیدم. خودتون که بهتر می‌دونین.

پیرمرد که با نگاه دنبالش می‌کرد، جوابش را داد:

- گفت، مونته‌ها (منتها) ورف رحم و مروت ندارنه پیرجان. اونم همچین ورفی. اتفاق اتا بار کُفته. (می‌افته) اومدنی که نبی دل‌تکوم (نگرانی) داشتم کچه دری، مونته‌ها اِسا که این جه دَر مبه (هستم) اتا دلیل دیگه دارنه. دِ (دو) روز پیش با اقبال پیر دعوا گرفتی؟

مرد جوان خواست برای آوردن چند تکه هیزم از اتاق بیرون برود، نرسیده به در آن‌چه پیرمرد گفت نگهش داشت. به سمت پیرمرد چرخید و منتظر نگاهش کرد. پیرمرد هم سرپا شد، قدمی پیش گذاشت و حرفش را زد:

- تِه ره بائوتمه، گفتم که. از اینا دور بمون. هرچی بائوتنه، یعنی هرچی گفتن، و شونه دهون به دهون نی‌یل، نذار پیرجان. اِسا اقبال پیغوم پسغوم هادائه حاج صابره، اتا فکر به حال این قضیه ها کائن. (بکنن)

مرد جوان اخمی به صورت نشاند و لب باز کرد:

- کدوم قضیه؟

پیرمرد سری به تأسف تکان داد، قدم بعدی را برداشت و توضیح بیشتری داد:

– همین این‌جه بَموندِسِن تِه دیگه. این‌جه موندنت پِسر. دردشونه دوندی که.

مرد جوان سری به علامت فهمیدن بالاوپایین کرد و به سمت در چرخید، خواست بیرون برود، صدای پیرمرد دوباره مانع شد:

– مَن وِشون جِه حرف زَنبِه. متوجهی؟ باهاشون حرف می‌زنم پِسر. آرومشون می‌کنم. تِه هم دیگه کاری به کار اون لینگ بِشکِس (پاشکسته، نوعی نفرین و ناسزا) نداشته باش، خا؟ اقباله نمی‌شناسی. کِنو ره موندنه. شبیه زالو ظالمه یعنی. خطرناک هسه.

مرد جوان نفس عمیقی از سر کلافگی کشید، دندان به هم سایید، بعد سر به علامت موافقت تکان داد و از اتاق بیرون رفت. سرما استخوان‌سوز بود و لرز به جان نشاند. نگاهش به دشت برفی پیش رو که افتاد، ناخودآگاه سر پایین انداخت و به پای چپش خیره شد. پای آزادشده‌ای که گرفتار برف بود و کوهستان و تا ابد انگار دربندشان می‌ماند.

سر بلند کرد جواب «مهندس مهندس» کردن‌های معلم مدرسه‌ی آبادی را بدهد، سرش محکم به زیر میز خورد و پلک‌هایش را از درد بر هم نشاندد. صدای نصیر حالا از جایی بالای سرش می‌آمد.

– چی شدی مهندس؟ حواسته جمع کن، زدی شه کله ره (کله تو) پوکوندی که. خاری؟

سرپا شد، یک دست بر سر، با چشم‌های بسته کمی ایستاد تا حالش جا بیاید، بعد چشم باز کرد و نالید:

– چی شده؟ چرا مهندس مهندس می‌کردی؟ رفتی ناهار بیاری چسبیدی؟!

نصیر با به خاطر آوردن کاری که داشت «آهان» ی گفت و به در ورودی اشاره کرد.

– شوکا بی یَموئه، گانه کلاس فردا وِسه آماده وونه؟ کلاس برا فردا آماده می‌شه مهندس؟

مرد جوان نگاه به سمت در ورودی برد. دخترک با آن ژاکت دست‌بافت قرمز، چکمه‌های صورتی و دامنی که روی شلوارش پوشیده بود، درست مثل تصویری بود که او از دختران شمالی در ذهن داشت. چکش را روی میز گذاشت و به سمت بخاری هیزمی رفت:

– تا شب یه سره کارکنیم تمومه، منتها اگه کارکنیم!

تأکیدش روی فعل جمع «کنیم» بود و تکه‌اش به نصیر، معلم جوان و تازه‌کار مدرسه. نصیر لبخند زد، به سمت در ورودی راه افتاد و گفت:

– باباجان شِما مهندسی، اوسای کاری، مَن اتا چکش خوامبه بَزِیم کله‌ی میخ ره، صد جا زَنبِه تا آتا بخاره میخ ره.

بعد رو به دخترک کرد:

– آقا ادریس ره سلام بَرِسِن، بائور (بگو) ایشالا از فردا مدرسه وا وونه. (باز می‌شه.)

مرد جوان دست‌ها را روی بخاری گرفته بود تا گرم شوند، نگاهش اما به لبخند زیبای دخترک چکمه‌صورتی بود. دخترک با آن چشم‌های درشت سبز لحظه‌ای از سر رضایت و قدردانی نگاه به مردی که قول داده بود نیمکت‌های شکسته را ظرف چند روز تعمیر کند، انداخت و بعد «چشم» ی گفت و به دو دور شد.

– دو نیر، زمین خارنی وَچه! (ندو، زمین می‌خوری بچه!)

نصیر گفت و در ورودی را بست:

– امان از دست این جک و جونورا. خب مهندس، بیا این ناهار بخاریم، بعد ناهار اتا چرت بزنیم...

مرد میان حرف معلم جوان پرید:

– چرت بزنیم، بعدش یه چایی، بعدش عصرونه، بعدش هم دیگه هوا تاریک شده، من باید برگردم. گیر آوردی منو؟ گفتی یه دستی سروگوش این میز و نیمکت‌های شکسته بکشیم. نگفتی بکش که. ناهار بمونه بعد این سه تا. صدای غرغر نصیر را نشنیده گرفت و دوباره به سمت نیمکتی که مشغول تعمیرش بود، رفت:

– اینا رو باید تابستون که مدرسه تعطیل بود، درست می‌کردین.

– کی درست می‌کرد؟ آقایی که شما باشی، تابستونی من حاج صابر ره...

گامبه که ته اسا اما زبون ره یاد بییتی؟ زبون ما ره یاد گرفتی؟

مرد جواب منفی داد و اضافه کرد:

– از هر پنج تا کلمه تو جمله‌هاتون دو تا شو به زور می‌فهمم. تند حرف بزنین که دیگه هیچی.

نصیر با لبخند گفت:

– خا پس فارسی می‌گم بقیه ره. به حاج صابر گفتم مسجد دله اعلام کنه، چهار نفر دست برسوزن، این‌جه ره راست وریس کنن. بنده خدا گفتن هم گفتا، ولی کیه که شه تن ره تکوم بده؟

– عیبی نداره، حالا تو خودتو یه تکون بدی تا شب اینا کارشون تمومه.

مرد جوان گفت و صدای چکش زدنش بلند شد. میان تق تق چکشی که به میخ کوبیده می‌شد، صدای نصیر را هم شنید.

– اسا سقف اون ته تپ‌تپ می‌کنه. هول و تکوم دارم (دلواپسم) نریزه سر بچه‌ها.

مرد جوان سر بلند کرد، نگاهی به جایی که نصیر به آن اشاره می‌کرد، انداخت و گفت:

– باید برین برفا رو پارو کنین.

نصیر هم پای میزی که مشغول تعمیرش بود، زانو زد:

– من که تک و تینار (تک و تنها) نمی‌تونم که. یکی باس کمک هاکانه.

مرد جوان ترجیح داد سکوت کند. پارو کردن برف حس خوشایندی برایش نداشت. حال دلش را بد می‌کرد. دوست نداشت لایه به لایه برف را کنار بزند و هرچه زیر آن پنهان است، ببیند. به خودش اگر بود، اجازه نمی‌داد الله دار مسیر منتهی به خانه را هم برف‌روبی کند. یاد کابوس روز قبلش افتاد. دستی که دور پایش حلقه شده بود. یک دست یخ‌زده. یک دست بیرون‌زده از تمام کابوس‌هایش. کابوس‌های خواب و بیداری‌اش.

– دکتر فرستادن برا بهداشت. بدبخت مونده پشت‌کوه دله، خونه ممد قهوه‌چی تا هوا خار بشه، بتونه بیاد.

– از کجا می‌دونی؟

– چی شی ره؟ دکتر فرستادنه؟

– آره. وقتی راه بسته‌س، از کجا می‌دونی دکتر او مده.

– آهان. قابل می‌گفت. ندومبه یعنی نمی‌دونم از کجبه فهمیده. می‌گم

مهندس، سر چی با قابل حرفت شد؟ جدی جدی زدیش؟

– نه. نزدمش.

– پس چی شی گانه؟ چی می‌گه مهندس؟

- چچی می‌گه؟

- می‌گه پسره با مشت زده تو صورتم. منم صورتشه دیدم. ونه زیر چشم
کبوده. پسره بی ادبی نباشه‌ها، منظورش تِه هسی. (تو هستی)

- من نزدمش. بیا سر این نیمکتو بگیر، بذاریمش اون‌ور. اون‌جا که طبله کرده
هم نمی‌خواد میز و نیمکت بزاری. یکی می‌شیننه خطرناکه. باید پیگیری کنی
آموزش و پرورش بودجه بده، این اتاق تعمیر بشه. این‌جا مدرسه‌س، قراره بچه‌ها
توش درس بخونن. قرار نیس جونشونو بگیرن کف دستشون.

نصیر بلند شد، به کمکش رفت، سمت دیگرمیز و نیمکت را چسبید و به
سمتی که مرد اشاره کرد بود، راه افتاد:

- تِه دل خشه آقای مهندس؟ بودجه کیجه بود؟ این چهار تا دانش‌آموز هم
پی‌را یعنی پس‌فردا کوچ‌کنن برن شهر، در این‌جه ره می‌آن گل می‌گیرن. دیگه
بچه‌ای نمونه‌که. همین چهار تا جوون هم امروز فردا می‌رن. دیگه اون وقت من
می‌مونم و تِه و نهایت آق‌بابا.

خودش گفت و خودش خندید. مرد جوان لحظه‌ای خیره‌خیره نگاهش کرد و
بعد میز را جایی که می‌خواست زمین گذاشت. تقریباً همه مطمئن بودند او آن‌جا
ماندگار است. چه آن‌ها که از بودنش خشنود بودند، چه آن‌ها که بی تفاوت بودند
و چه آن‌ها که مثل اقبال و قابل او را موی دماغ، غریبه و مزاحم می‌دیدند. نفسی
گرفت، نگاهی به قابلمه‌ی بقچه‌پیچ روی میز انداخت و فکر کرد میز بعدی که
تمام شد، ناهار بخورند.

- این یکی کارش تموم شد، می‌شینیم سر ناهار.

نصیر خوشحال شد:

- آخ قربون تِه دهن مهندس. دارم از وِشنایی (گرسنگی) می‌میرم. می‌گم

مهندس، آق‌بابا تِه ره گفت اقبال به حاج صابر شکایت کرده؟

مرد جوان پای میز خم شد، واریش‌اش کرد و دو میخ و چکش را برداشت.
یکی از میخ‌ها را بین لب‌هایش گذاشت، یکی را روی چوب کهنه‌ی میز قرار داد و
از بین لب‌های بسته «هوم» ی بیرون فرستاد. نصیر باقی حرفش را زد:

- آقا چچی تِه ره می‌گم، به کسی نگو، خا؟

مرد «هوم» دوم را از ته گلو بیرون فرستاد. نصیر ادامه داد:

- نگی، بگی شر درست وونه.

مرد جوان دست از کار کشید، نگاه از میخ و چکش گرفت و مات نصیر شد.
نصیر نگاه دزدید و خود را مشغول کار کرد، اما حرفش را نگفته نگذاشت:

- چو انداختن تِه چش دِنبال توکائه. دَگل برا همینه قابل تِه چه سر لیج دَکته.
(اصلاً برای همین قابل با تو سر لیج افتاده.) نمی‌دونم خور داری یا نا، (خبر داری
یا نه) از خله (خیلی) پیش‌ترا توکا ره خوانه، می‌خواد یعنی، ولی آق‌بابا قبول
نمی‌کنه. می‌گه قابل...

نصیر می‌گفت و می‌گفت، دست مرد جوان در هوا مانده و خودش
مات و مبهوت دهان نصیر بود. آن‌چه شنیده بود باور نداشت. حالا که با همان
چند جمله، دلیل دشمنی آشکار اقبال و پسرش روشن شده بود، آن‌چه پس
آن‌همه دشمنی و کینه بود، باور نمی‌کرد. یک‌ضرب برخاست، میخ را از میان
لب‌هایش بیرون کشید، همراه با چکش روی میز گذاشت و میان حرف نصیر
پرید:

- کی همچین چیزی گفته؟! -

نصیر دست‌پاچه شد. شبیه پسر بچه‌ای که حرف ناب‌جایی زده است و حالا
ترس توبیخ داشته باشد، خیره‌ی مرد جوان ماند و لب بست. مرد قدمی به سمت

او برداشت و سؤالش را طور دیگری پرسید:

- کی همچنین چیزی رو چو انداخته؟

نصیر شانه بالا انداخت:

- نمی‌دونم. من نمی‌دونم. یدومبه مهندس.

- کی بهت اینا رو گفته؟

- کدوما؟

- همین جریان شایعه و دشمنی قابل و باباشو کی برات تعریف کرده؟

نصیر کمی خود را جمع و جور کرد، نفس عمیقی کشید و دوباره سرگرم

چکش‌کاری شد:

- آهان. اونه می‌گی؟ همه می‌دونن.

چشم‌های مرد جوان گرد شدند و گوش‌هایش عقب رفتند. نصیر چنان با

خونسردی حرف می‌زد، انگار در یک بعدازظهر پاییزی ملایم، زنان آبادی دورهم

نشسته، سبزی پاک می‌کنند و اخبار معمولی روستا را دهان‌به‌دهان می‌چرخانند.

- همه از کجا می‌دونن؟ از کجا درز کرده همچنین چیزی؟ اون‌ی که او مده به تو

گفته دقیقاً کی بوده؟

نصیر دست از کار کشید و سر به سمت مرد چرخاند:

- مهندس ناراحت شدی؟ وِلا آقای که شما باشی، مَن به زَنَم گفتم عیبه این

حرفا، ولی خب مه زنا (زن من) هم از خلدش درنیاورده که. چند روز پیش از سید

سلیم زنا شنیده. یعنی اونم از خلدش نگفته که. مهندس همه می‌گن.

مرد کلافه پلک‌ها را بر هم نشاند و دست میان موهای سیاه صافش برد.

لحظه‌ای بعد صدای نصیر چشمانش را باز کرد:

- خِدِته ناراحت نکن مهندس. حرف باد هوائه. حالا آق‌بابا خودش رفته با

اقبال گب بَزَنه، روشنش ها‌کانه. (بکنه) می‌گم، ناهار بَخاریم بعد اینا ره سامون

هادیم؟ هان؟ ضعف گرفت منه.

مرد نگاه از نصیر گرفت. فکری آن‌چه شنیده بود، تصویر دختر جوانی که

هرازگاهی به خواست پدرش خانه‌ی مهمان او را آب و جارو می‌کرد، در ذهنش

نقش بست و بعد فکر کرد نه خودش که آق‌بابا سزاوار آن حرف و حدیث‌ها

نیست. پس به سمت چوب‌لباسی شکسته‌ی میخ‌شده به دیوار رفت. دست دراز

کرد تا کاپشن و شال‌گردنش را بردارد، صدای نصیر بلند شد:

- کچه شونی؟ کجا می‌ری مهندس؟!

مرد جواب او را نداد. کاپشن را که می‌پوشید، نصیر روبه‌رویش قرار گرفت و

بازویش را چسبید:

- مهندس چرا آتیشی وونی؟ (می‌شی) چیزی نشده که. منه ببین.

مرد بی‌اهمیت به تلاش نصیر برای مانع شدنش، شال را سرسری دور گردن

پیچید و به سمت در رفت. نصیر هم پشت سرش راه افتاد:

- نکن این‌تی مهندس. به خِدا بدتر وونه. دَخته خرس دَس چو نده آقا.

(دست خرس خوابیده چوب نده.) خود آق‌بابا می‌زنه دهن‌شونه.

مرد توجهی نکرد. از اتافک محقر و کوچکی که حکم ساختمان مدرسه را

داشت، پا به حیاط گذاشت و به سمت کوچه‌ی برفی راه افتاد. زیر قدم‌های تند و

محکمش برف نشسته روی زمین له می‌شد و صدای له شدنش در گوش او

می‌پیچید. اقبال، قابل یا هرکه چنین چیزی را در آبادی چو انداخته بود، درست

مثل همین برف له می‌کرد. اجازه نمی‌داد با آبروی پیرمردی آن‌قدر مهربان، آن‌قدر

مردم‌دار، آن‌قدر بخشنده بازی کنند. اجازه نمی‌داد ماندنش به قیمت گزافی برای

پیرمرد تمام شود. در دهان یاوه‌گوها را درست جلوی خانه‌ی اقبال، در همان

میدانگاهی کوچکی که پیرو جوان گه‌گاهی در آن جمع می‌شدند، می‌بست و هرچه مهملی مزخرف بود از ذهن‌ها پاک می‌کرد.

چند قدم دیگر پیش رفت، پاها اما با هر قدم سنگین‌وسنگین‌تر شدند. لحظه‌ای بعد از حرکت ایستاد. سوز سرما اشک به چشم می‌نشانید، پوست صورت را می‌سوزاند و ایستادن را سخت می‌کرد. برگشت و نگاهی به عقب و ردپاهایش روی برف انداخت. نصیر فقط تا در ورودی مدرسه همراهی‌اش کرده بود. راه افتاد. به مدرسه که رسید کف دست بر درکهنه‌ی زنگ‌زده کوبید و منتظر ماند. صدای «آدم‌آدم» نصیر بلند شد. لحظه‌ای بعد به محض باز شدن در، تصویر نصیر با آن لقمه‌ی بزرگی که قصد داشت فروبدهد، میان درگاه نقش بست. با آن آتشی که به پا کرده بود، بی‌خیال نشسته بود و ناهارش را می‌خورد؟ مرد جوان سری به تأسف تکان داد و قدمی پیش گذاشت. نصیر راه را برای ورودش باز کرد و با دهان پر چیزی گفت که واضح نبود. مرد به سمت اتاق راه افتاد و پیش از پا گذاشتن به آن برگشت و سؤالی نصیر را نگاه کرد. نصیر لقمه را فروداد، نفسی گرفت و آن‌چه گفته بود از نو گفت:

– می‌گم عقل کردی برگشتی مهندس. با اینا دهن‌به‌دهون گذاشتن الکیه. بیا ناهارِ ته بخار، کار می‌ز صندلیا ره تموم بکنیم، بعد باهم می‌ریم پیش آق‌بابا.

مرد نفسی از سرکلافگی بیرون فرستاد و وارد اتاق شد. شال‌گردن و کاپشن را دوباره به جالباسی آویزان کرد و یک‌راست به سرکارش برگشت. نصیر پادروها خیره‌اش ماند و لحظه‌ای بعد پرسید:

– ناهارِ نِخارنی؟ (نمی‌خوری؟)

مرد جوان پاسخی نداد. نیاز داشت برای خالی کردن خشمش کاری کند. حالا که عقلش بر احساسش پیروز شده و او را برگردانده بود باید کاری می‌کرد تا از

درون منفجر نشود. میخ را روی چوب گذاشت و چکش را محکم بر آن کوبید.

«دروغ!»

«دروغ گفته!»

«داره دروغ می‌گه!»

چکش را در هوا نگه داشت و پلک‌ها را روی هم گذاشت. سؤالی در ذهنش شناور شده بود، خود را به دیواره‌های جمجمه می‌کوبید و قصد آرام گرفتن نداشت.

«چرا من؟! چرا دوباره من؟!»

چشم باز کرد و سر برگرداند. نصیر پادروها، میان نشستن پشت میز و خوردن باقی ناهار یا منتظر او شدن مانده بود. مرد چکش را روی میز رها کرد و سرپا شد. نصیر از سر رضایت لبخند زد:

– آره برار، (داداش) بیا شِه خونه (خونتو) کثیف نکن. ارزش ندارنه که. آقایی که شما باشی، این جور آدم‌ها حرفشونه از شه دهون نمی‌زنن مهندس. اینا اصلاً حرف نمی‌زنن، کَمِل (کاه) نشخوار می‌کنن. بیا برات غذا ره بکشم که آنگوسِتَم (انگشتت هم) باهات بخاری. بیا هِنیش (بشین) حرص نخار.

مرد پشت یکی از میزها نشست و منتظر ماند. نصیر کمی از لوبیاپلوی درون قابلمه‌ی رویی را در یک بشقاب ملامینی ریخت و جلوی او گذاشت.

– بخار. نمک ندارنه.

بعد خودش پشت همان میزی که قابلمه رویش بود نشست و مشغول خوردن شد:

– از همون روزی که آق‌بابا تِه پستی ایس کرد (ایستاد) و بالاخواهت دراومد، این اقبال سر لج افتاد. وچه ره موندنه پیرمردی. (شبيه بچه‌هاست پیرمرد). حالا

هم چیزی نشده که. اتا مهندس که بیشتر ندارمی که. تِه طرف ره می‌گیریم، می‌زنیم و شونه دھون مھون ره جر دمی، جر می‌دیم مهندس. نگران نباش. بخار از دھون کُفنه، یعنی می‌افته. اتا کلاس زبان پیش مین بیای دیگه ته مشکل حل وونه، می‌شه داداش. بخار.

مرد بی‌اشتها کمی از غذا خورد. گوش‌هایش حرف‌های نصیر را می‌شنیدند و ذهنش گرفتار یک روز دور دور بود. یک روز جهنمی در گذشته‌ای جهنمی تر. «به خدا دروغه!»

صدای نصیر نگاه ماتش را از بشقاب گرفت.

- نمی‌خوری؟ بدطعم شده؟! دست‌پخت زن منه هیشکی تو این آبادی ندارنه. نکنه لویاپلا دوست ندارنی مهندس؟ فکر کرد کاش تمام مشکلش دوست نداشتن غذای پیش رویش بود. زیر نگاه نصیر قاشقی دیگر از غذا خورد و بی‌میل از دست‌پخت زن او تعریف کرد:

- عالیّه.

نصیر خوشحال شد:

- راسّه (راست) می‌گی؟ فاطمه ره بگم ذوق مرگ وونه. اوایل این‌تی نبود که. اینا ره از مه مار (مادر من) یاد گرفت. آخه هیشکی این آبادی و هفتا آبادی اون‌طرفی این‌طرفی دست‌پخت مه ماره ندارنه.

مرد جوان نگاه از بشقاب گرفت و خیره‌ی نصیر شد. چطور به بچه‌های روستا درس می‌داد؟ فکر کرد خود گذشته‌اش هرگز راضی به دم‌خور شدن با این‌چنین آدم لوده‌ای، حتی برای دقایقی نبوده و حالا روزهای زیادی، ساعت‌هایی طولانی در کنارش وقت می‌گذراند. تا این حد عوض شده بود؟

- توکا هم قابلو می‌خواد؟

نصیر لحظه‌ای از تغییر ناگهانی مسیر صحبت جا خورد و بعد به حرف آمد:

- نمی‌دونم من که. استغفرِلا آدم گناه کسی ره جمع نمی‌کنه، ولی آقای که شما باشی، یه وقتی می‌گفتن بخواستی هم هستن. راست و داروغش پای اونا که گفته‌ن.

- بخواستی یعنی همو می‌خوان؟

- آره دیگه مهندس.

- پس چرا به هم نمی‌رسن؟

- آق‌بابا رضایت ندنه دیگه. نمی‌ده مهندس. می‌گه قابل قابل مه کیجا نی‌یه.

(قابل قابل دختر من نیس.)

نصیر گفت، ترجمه کرد و بلند خندید. پشت‌هم نشانندن دو «قابل» به خنده‌اش انداخته بود. مرد جوان کمی دیگر از غذا خورد، بعد با تشکری سرپا شد تا تعمیرات باقی‌مانده را هم انجام دهد و به خانه برگردد:

- ناهار و خوردی کار اون دو تا میز و اون نیمکتو تموم کن. منم اینو درست

می‌کنم. باید زودتر برگردم.

نصیر چشم بلندی تحویلش داد، چند دقیقه‌ای سکوت کرد و بعد دوباره به حرف آمد:

- مهندس ته ره برنخوره‌ها، ولی اینا حق هم دارن این‌تی روی تِه حساس بشن. خودت و آق‌بابا هم که لام تا کام حرف نمی‌زنین که. ذهن آدم هزار جا می‌ره دیگه.

مرد سر چرخاند و خیره‌ی چشمان نصیر شد:

- راجع به چی؟

- همین که تِه کی هستی؟ از کجِه اومدی؟ چرا اومدی؟ تا کی خوانی

بموندی؟ اسم و رسمت چی شیه؟ خونواده‌ت کین؟ چی‌کاره هستی؟ آووووه
بخوام بگم شو (شب) می‌شه.

- مهندس دیگه.

- اونه که مردم ده بهت می‌گن مهندس. بقیه چی؟

- بقیه‌ی چی چی؟!

- بقیه سؤالا دیگه.

- تو هم مثل بقیه می‌خوای جواب این سؤالا رو بدونی؟

- جسارت نباشه، فضول نیستما، ولی خب آقایی که شما باشی، حق داریم
بدونیم، حق نداریم؟

- آق بابا تأییدم کرده، بس نیس؟

- اون‌که آره. حرف آق بابا امه چش سر جا دارنه، مونتها آدم کنجکاو وونه.

مرد جوان دقایقی طولانی سکوت کرد، بعد به محض تمام شدن کارِ میزی که
مشغول تعمیرش بود، ایستاد و گفت:

- این تموم شد. بقیه‌شو خودت انجام بده.

نصیر که حالا غذا خوردنش تمام شده و چکش به دست پای نیمکتی زانو
زده بود، سر به سمت او چرخاند و پرسید:

- چی شی شد؟ ناراحت شدی؟

مرد جوان چکش را روی میز گذاشت و به سمت جالباسی رفت:

- نه. خسته شدم. باقی‌شواکه تموم نکردی، پیغوم بده. فردا عصر می‌آم، تموم
می‌کنیم باهم.

- نه دیگه زحمت نیفت. خودم انجام می‌دم. مهندس اینا ره که گفتم به آق بابا

نگیا. مه ره گُشنه. (منو می‌کشه.)

مرد شال‌گردن را دور گردن انداخت و چند دوری پیچاند:

- کدوما رو؟

- همین که گفتم کی هستی و چی هستی.

لبخندی به صورت مرد جوان نشست:

- این‌که چی هستم هم معلوم نیس؟

نصیر لحظه‌ای خیره‌اش ماند و بعد به خنده افتاد. وقتی می‌خندید، تمام
هیكل چاقش تکان‌تکان می‌خورد و احساس می‌کردی هرآن ممکن است پخش
زمین شود. مرد به سمت در راه افتاد، پیش از بیرون رفتن ایستاد، برگشت و به
نصیر که پشت سرش راه افتاده بود، گفت:

- نمی‌خواد بیای بیرون. بمون کارو تموم کن. منم آدمم، آدم.

ماگ را روی میز گذاشت و لبه‌ی تخت نشست. نگاه گرداند تا سررسید
سبزرنگ را پیدا کند، چیزی ندید. خم شد و به زیر تخت نگاهی انداخت. همان
پایین روی کف چوبی خانه‌ی روستایی پیدایش کرد. برش داشت و کمر صاف
کرد. بند آویزان از بین صفحات را کشید، سررسید را باز کرد و چشم به
نوشته‌های روز قبل دوخت:

«روز قبل به نصیر وراج کمک کردم میز و نیمکتای درب و داغون مدرسه رو
تعمیر کنه. در واقع من تعمیر کردم و اون کمک کرد. در واقع تر من کار کردم و اون
حرافی کرد. عجیب نیس که مردم روستا بهش می‌گن قورباغه‌ی دهن‌گشاد. هوا
به شدت برفی و سرده. مجبور شدم شب رو تو مدرسه بمونم. تحمل فضایی غیر
از فضای این اتاق به‌خودی‌خود سخت بود، بودن با نصیر هم جهنمش کرد.
اون قدر حرف می‌زنه که بعضی وقتا دلم می‌خواد یه گونی گچ تو دهنش خالی

کنم یا تخته‌پاک‌کن کلاسو بچیونم تو دهنش. حالا خوبه که برگشتم خونه. حیف که قهوه داره تموم می‌شه و راه‌ها بسته‌س و الله‌دار نمی‌تونه بره پشت‌کوه. باید تا باز شدن راه‌ها صبر کنم. شایدم دلمو زدم به دریا و خودم رفتم پشت‌کوه. دلمو زدم به کوهستان... کوهستان... کوهستان.»

خودکار را از روی میز کوچک برداشت و مشغول نوشتن شد.

«کار تعمیر میز و نیمکت‌ها تموم شد. باید فکری هم به حال سقف کلاس بکنیم. بکنم البته. از نصیر آبی گرم نمی‌شه. امیدوارم اون چند تا میز و نیمکت مونده رو تعمیر کنه. اعصابم به‌هم‌ریخته‌س، اما نه به‌هم‌ریخته‌تر از اون موقع‌ها. شنیدن اون چیزی که نصیر بهم گفت اون‌قدری با روانم بازی کرد که اگر جلوی خودمو نمی‌گرفتم می‌رفتم سراغ اقبال و پسرش. می‌رفتم و پسر رو می‌کشیدم تو میدونگاهی و جلوی چشم همه می‌گرفتم زیر مشت ولگد. البته اگه کسی تو اون سرما تو میدونگاهی بود که شاهد باشه. الان از خودم راضیم که نرفتم و سروصدا به پا نکردم. تهمت که می‌زنن، هرچقدر بیشتر هوار بکشی که بی‌گناهی، کمتر باور می‌کنن. باید به آقابابا بگم دیگه دخترشو نفرسته برای خرده‌کاریام. دوست ندارم حرف و حدیثا ادامه پیداکنه. دوست ندارم بیشتر از این نقل دهن این مردم بشم. باید به توکا بگم اگر دلش هنوز با قابله، باباشو هرطور شده راضی کنه. باید به توکا بگم. توکا... توکا... توکا...»

نگاه از سررسید گرفت، دست دراز کرد و ماگ را برداشت. کمی از شیرقهوه نوشید و لیوان را روی میز گذاشت، اما نگاه از آن نگرفت. لحظاتی طولانی به همان حال ماند. خیره‌ی خاکستری براق لیوان و تصویر خودش در سطح صیقلی آن. تصویر مردی که دیگر نمی‌شناخت. مردی که دیگر خودش نبود. خودش را پشت‌وپسل‌های این مرد جدید پنهان کرده بود. مردی که یک آبادی یا شاید چند

آبادی دلشان می‌خواست بدانند کیست و خودش هم دیگر نمی‌دانست کیست. نصیر حق داشت. مردم آبادی حق داشتند. تک‌تک آدم‌هایی که حالا چند ماهی می‌شد ناخواسته این مهمان ناخوانده را میان خود پذیرفته بودند، حق داشتند بدانند او کیست و از کجا و برای چه آمده است، اما چیزی فرای یک فرار بزرگ او را وادار به سکوت می‌کرد. یک حس خوشایند پنهان شدن پشت مردی تازه‌ازراه‌رسیده. مردی که از میان فاجعه‌های پشت‌هم‌قطارشده بیرون زده و به او پناه داده بود. مردی که مثل یک کوه پشتش بود. کوهی بلند و خاکستری.

نگاه از ماگ گرفت، سررسید را کنار آن گذاشت و دراز کشید. بعد از یک چرت کوتاه، اگر حسش بود به خانه‌ی آقابابا می‌رفت و با او حرف می‌زد. گره‌ی افتاده را باید با دست باز می‌کرد، با دستی باز نه با مشت کوبنده.

تبر را بالا برد و بر تکه‌چوبی که عمودی روی کنده‌ی قطورتری قرار داده بود، فرود آورد. چوب از وسط به دو نیم تقسیم شد. ضربه‌های بعدی را هم به همان اندازه محکم و محکم‌تر کوبید. ساعتی از بیدار شدنش می‌گذشت و هرچه کرده بود، دلش رضا نداده بود به خانه‌ی آقابابا برود و سر حرف را باز کند. دوست نداشت رخت متهم بی‌گناه، مظلوم و بی‌دفاعی را به تن کند که تنها راه اثبات بی‌گناهی‌اش زبانش است. این بود که سر خودش را با شکستن هیزم گرم کرده بود. این کار را از الله‌دار یاد گرفته بود. روزهای اول آمدن به روستا دیده بود او برخلاف آنچه پیشترها در ذهن داشت، چوب را عمودی روی کنده‌ی بزرگی نمی‌گذارد و به آن ضربه نمی‌زند. چوب‌ها را اریب، نیمی روی زمین و نیمی روی یک کنده‌ی افقی دیگر قرار می‌دهد و ضربه می‌زند. این‌طوری نه تکه‌چوب‌هایی که بنا بود خرد شوند از زیر تبر فرار می‌کردند و نه وقتی برای

ایستاده نگه داشتند تا تلف می‌شد. دو تکه‌ی چوب را روی هیزم‌های دیگر انداخت و تکه‌ای بزرگ‌تر روی زمین گذاشت، تبر را که بالا برد، صدای الله‌دار متوقفش کرد.

– خدا قوؤت.

صاف ایستاد و سر به سمت او که در چوبی حیاط را رد کرده بود و نزدیکش می‌شد، چرخاند. الله‌دار نزدیک‌تر شد و با دست به هیزم‌ها اشاره کرد:

– چه خوره برار؟ خوانی احتکار هاکانی؟

خودش گفت و به واژه‌ی احتکار بلندبلند خندید. مرد جوان ساعد به پیشانی کشید و عرق را پاک کرد. الله‌دار حق داشت. چندین برابر روزهای قبل هیزم شکسته بود. تبر را روی تکه‌چوبی فرود آورد و نفس بلندی کشید:

– بهتر شدی؟

الله‌دار خم شد و حین جمع کردن چوب‌ها جواب او را داد:

– شکر. بد نیمه، ولی مه کمر دیگه کمر نَوونه. تِه سفارشه یاد نکردما (فراموش نکردم‌ها) راه هنوز دَوسه هسه. (بسته‌س) وگرنه می‌دونم اتا روز بیدون (بدون) قهوه نمی‌تونن بَموندی. امروز فردا که راه وا بَوه (باز بشه) شومبه (می‌رم) تِه وِسّه می‌گیرم. اِسا تازه اگه شانس بیاریم شجاع یاد نکرده باشه از شهر بخره بیاره. گامبه که برار نَوونه اِسا جای قهوه گل‌گاوزبون بخاری؟ آنده (ان‌قدر) خاره، آنده خاصیت دارنه. اصلن دِوائه. همین آق‌بابا، صبح‌به‌صبح اتا لیوان خارنه، سرحال وونه. (می‌خوره، سرحال می‌شه) می‌گن برای اعصاب خله خاره. مرد جوان به سمت پله‌ها راه افتاد. بعد از آن‌همه وراجی نصیر، حالا حوصله‌ی حرف‌های الله‌دار را نداشت. پله‌ها را که بالا می‌رفت، صدای الله‌دار را شنید.

– برار این چوبا ره می‌ذارم تو این پایینی اتاق. اتاکمه ای یارمه بالا، می‌آرم بالا داداش. عیب ندارنه؟

مرد دستی در هوا تکان و جواب منفی داد. پا به اتاق که گذاشت، شال‌گردن را از دورگردنش باز کرد و کاپشن را درآورد. مردد بود چندوچون ماجرا را از الله‌دار بپرسد یا نه. هرچند نصیر گفته بود کل آبادی از موضوع باخبر هستند و هرچند خوب می‌دانست در آن ده کوچک، با آن تعداد انگشت‌شمار ساکنینی که به شهر کوچ نکرده و ماندگار شده بودند، کوچک‌ترین حرف و خبری دهان‌به‌دهان می‌چرخد و خیلی سریع پخش می‌شود، اما ذره‌ای امید داشت نصیر به عادت همیشه زیادی بزرگش کرده باشد. شاید آن‌چه گفته بود فقط از تخیل زنانه‌ی زنش یا حتی ذهن خاله‌زنک خودش نشئت گرفته بود. صدای قُرُقُر چوب‌های کف ایوان نشان می‌داد الله‌دار بالا آمده است. مرد جوان به سمت میزکنج تخت رفت، خم شد، سررسید را برداشت و زیر تخت فرستاد. نوجوان که بود بهنیا همیشه برای نوشتن خاطرات مسخره‌اش می‌کرد. برادر بزرگش نوشتن روزمرگی‌ها را کاری دخترانه می‌دانست و هر بار او را مشغول نوشتن می‌دید، دهان به تکه‌وکنایه باز می‌کرد. الله‌دار یاالله‌گویان در چوبی را هل داد و پا به اتاق گذاشت:

– چنده تاریکه این‌جه. چراغ سو ره (نور چراغ رو) بالا بَوِر لااقل. آدم دل گیرنه.

مرد جوان بی‌اهمیت به حرف الله‌دار، به سمت چوب‌لباسی میخ‌شده به دیوار رفت و کاپشن و شالش را آویزان کرد. چیز زیادی در اتاق نبود و همان چند تکه وسیله هم وقتی سر جایشان گذاشته می‌شد، نیازی به رفت‌وروب نداشت. می‌ماند جاروکشیدن و غذایی آماده کردن که از عهده‌ی آن هم خودش برمی‌آمد. تمیز کردن یک اتاق محقر کوچک نیمه‌خالی سخت‌تر از مرتب کردن آپارتمان

بزرگ و مجللی که روزی در آن زندگی می‌کرد، نبود.

نور بیشتری که به اتاق پاشید، نشان می‌داد الله‌دار پیچ چراغ نفتی روی طاقچه را پیچانده است:

- من که نمی‌فهمم چه وسه اتا لامپ نمی‌گیری این بالا بَرنی. آخه آدم برق داشته باشه، لَمپا (چراغ روشنایی) روشنِ هاکانه سِرِه دِلِه؟

نگاه مرد جوان به سمت سقف و جای خالی لامپی که همان روز اول خودش از سرپیچ جدایش کرده بود، افتاد. الله‌دار دماغش را بالا کشید، به سمت دستگاه قهوه‌جوش رفت و نجی کرد:

- کاش همون مرتبه قبلی که مه ره گفته بودی، می‌خریدم قهوه ره. به خدا یاد کردم. حالا اگه اتا روز نخاری چی تی وونه؟ چی می‌شه برار؟ سردرد می‌گیری؟ مرد جوان در کم‌دیواری قدیمی را باز کرد و از روی یکی از طبقه‌ها قوطی قهوه را برداشت:

- نه. مهم نیس.

بعد به سمت دستگاه رفت. می‌دانست الله‌دار به عشق خوردن قهوه پا به آن خانه می‌گذارد. اصلاً رفاقتشان یک‌جور نانوشته‌ای بر سر همان عهدنامه برقرار بود. عهدنامه‌ی قهوه!

- نِخوانه دِرس هاکانی. نمی‌خواد درست کنی برار. کمه، بمونده تِه وسه. می‌دوننی چی شی می‌گم. بمونه برا خدت.

مرد جوان مشغول درست کردن قهوه شد:

- از تو کم‌دیه لیوان دیگه بیار. یه چیزی بپرسم راستشو می‌گی؟

صدای الله‌دار را پیچیده در صدای لولای خشکیده‌ی در کم‌دیواری کهنه

شنید:

- من اهل داروغ‌دَوَند (دروغ‌گویی) نیستم برار. تا حالا از مه دِهون حرف الکی شنیدی؟

مرد سر به علامت منفی بالا انداخت و بعد تنه چرخاند تا لیوان دوم را از الله‌دار بگیرد، همان لحظه زل چشم‌های مرد جوان سؤالش را پرسید:

- چی می‌گن پشت سر من؟

چشم‌های الله‌دار گرد شدند، لیوان را به مرد داد و پرسید:

- چی شی می‌گن مگه؟

- راجع به دختر آقابابا و من چی چو افتاده توده؟

رنگ الله‌دار به وضوح پرید. جمله‌ای زیرلبی زمزمه کرد که مرد جوان معنایش را متوجه نشد. پس پشت کرد و لیوان را جلوی دستگاه گذاشت:

- توکا بیشتر وقتایی که اومده این‌جا، من نبودم. چطوری یه همچین چیزی به ذهنتون رسیده؟

صدای معترض الله‌دار بالا رفت:

- استغفرِ لّا برار؟ «ذهنتون» چی شیه؟ بده! عیبِه! غِلَطِه!

مرد لیوان پرشده‌ی قهوه را به سمتش گرفت:

- شکر تو همون کمده. شیر تموم شده.

الله‌دار گیج‌و‌گنگ لیوان قهوه را از او گرفت و بی‌اهمیت به شکری که عادت داشت زیاده‌تر از حد معمول درون قهوه‌اش حل کند، گفت:

- اِما غلط هاکانیم همچین گمونی هاکانیم برار. این حرفا ره همون اقبال

بزوئه، زده یعنی که زهرِ شه به آق‌بابا دَشنده، بریزه برار.

مرد جوان ماگش را به دست گرفت و لبه‌ی تخت نشست:

- زهر واسه چی؟

الله‌دار هم لبه‌ی تخت با فاصله از او نشست:

- کِه‌نه کینه دارنه آق‌بابا جه. دیگه خِدَت پتر دوندی که. (بِهتر می‌دونی که)
- می‌دونم میونه‌شون خوب نیس، اما کینه که می‌گی پای دشمنی می‌آد
وسط.

الله‌دار با تکان سر جواب مثبت داد، بی‌حواس لبی به قهوه زد و از تلخی‌اش
چهره درهم کشید:

- آووووو چنده تَل هَسه! ایسسه!

بعد انگار یادش آمده باشد مرد نشسته کنارش حرف او را نفهمیده است،
خودش ترجمه کرد:

- خَله تلخه.

مرد به کمد اشاره زد:

- شکر بریز.

الله‌دار برخاست و به سمت کمد رفت. شکرپاش را برداشت، درون لیوانش
کج کرد و گفت:

- اینا باهم از قدیم‌ندیمما دوشمَنین. اتا روز دِ روز هم نی‌یه. خَله قدیمیه این
دوشمَینی. جریانش مفصله. اتا روز آق‌بابا ره می‌گم تِه وِسّه تعریف ها‌کانه. اِسا
بدشانسی آق‌بابا، زده این دِ تا (دو تا) جوونِ دل‌گیر هم بیّه... شده یعنی. اِسا چند
ساله، هرچی قابل جلو‌انه، یعنی جلو می‌آد، آدم می‌فرسته، آق‌بابا یک‌کلمه،
گانه نا، می‌گه نا داداش. این حرف مفتا ره همه می‌دوین همون اقبال یا وِنه ریکا
(پسرش) سر زبونا انداختن. آق‌بابا هم که بَغِمِسه، یعنی فهمید خَله داغ ها‌کارده.
خواسه اقبال خایمونه (خاندان اقبال) به باد هاده. حاج صابر پادرمیونی ها‌کارده،
اجازه نِدا. (نداد) تازه هم نی‌یه، مال همون روزای اوله که توکا ای‌یَموئه، می‌اومد

این‌جه ره مرتب می‌کرد. نورالله به آق‌بابا گفت دیگه توکا نیاد این‌جه. گفت درست
نی‌یه، ولی آق‌بابا قبول نکرد. آق‌بابا گانه چیزی که درست نی‌یه، حرف بی‌خود
بی‌جهتیه. آنده به تِه اعتماد دارنه. حالا این قهوه ره بخار، آق‌بابا منه فرستاده تِه
دِنبال، بوریم شامه وِنه سیره بخاریم. (بریم شام رو خونه‌ش بخوریم.) مِه ره
نگفت جریان چی شیه. اِسا گفتمی فهمیدم. حالا کی تِه ره بائوته؟ کی به تو گفت
داداش؟

مرد جوان لبی به قهوه زد، تلخی‌اش را به جان خرید و لیوان را روی میز
گذاشت:

- مهم نیس.

الله‌دار به سمت پنجره‌ی اتاق رفت، پرده‌ی قهوه‌ای را کنار زد و به دره‌ی برفی
خیره شد:

- مهم که هَسه که. کی از نصیر هرزه‌چنه‌تر؟ سرآخر دهون این پسر ره کامل
دَسه پرکامبه، بوره شه وِسّه بِلغه مرتیکه تِلخِن! (مهم که هست که. کی از نصیر
دهن‌لق‌تر؟ سرآخر دهن این پسر رو با دسته‌ی کاه پر می‌کنم، بره چراکنه، مرتیکه
قدکوتاو شکم‌گنده!)

مرد جوان با لبخند چشم به چهره‌ی حرصی الله‌دار دوخت. مرد ساده‌ی
ایستاده پای پنجره را دوست داشت. با وجود تفاوت زمین تا آسمانی که میانشان
بود، با وجود این‌که گاه‌گاه پيله کردن‌ها و حرافی‌هایش حوصله سر می‌برد، اما
یک‌جور بی‌غل و غشی مهربان بود. یاد اولین دیدارشان افتاد. روی همین تخت،
خواب بود که احساس کرد کسی بیرون اتاق، روی تیرک‌های چوبی کف ایوان راه
می‌رود. به خیالش بود توکا یا آق‌بابا باشند، اما به محض بیرون رفتن از اتاق،
چشمش که به مرد تنومند پشت‌کرده به در افتاد، ترسید. آق‌بابا او را از نارضایتی

چند تن از اهالی ده باخبر کرده و گوشی را دستش داده بود، ممکن است به سراغش بیایند یا بخواهند هرطور شده زیربوم زندگی او را از زیر زبانش بکشند. همین بود که در آن لحظه گمان کرد مرد ایستاده روی ایوان هم یکی از همان ناراضی‌های حضور او در آن آبادی است. پس خم شد، از کنار در چوب کت‌وکلفتی که برای روز مبادا گذاشته بود، برداشت و چنان محکم به پشت مرد کوبید که او با آن هیکل درشت، به ثانیه نکشیده، نقش زمین شد. از تصور لحظه‌ای که الله‌دار کف ایوان و در حضور آقابابا و او به هوش آمد و از دیدنش آن‌چنان ترسید که هول‌زده خود را عقب کشید و با لکنت چیزهای نامفهومی بیان کرد، به خنده افتاد. خنده‌ی بی‌وقتش نگاه سؤالی الله‌دار را به سمتش کشاند:

- بسم‌الله! جنی بیی پرار؟

مرد کمی دیگر از قهوه‌اش نوشید و ایستاد:

- لباس عوض کنم، بریم. با آقابابا حرف دارم. فقط یه چیزی...

الله‌دار که همچنان پی‌دلیل خنده‌ی مرد جوان می‌گشت، چیزی نگفت و منتظر ماند. مرد به سمت کمد چوبی رفت، درش را باز کرد و حین برداشتن پلیور و پیراهن مردانه‌ای گفت:

- فردا شاید برم پشت‌کوه. چیزی اگه می‌خواین لیست کنین، براتون بخرم.

چشم‌های الله‌دار گرد شدند. قهوه‌ای که می‌نوشید به گلویش پرید و به سرفه‌اش انداخت. آرام‌تر که شد، با اشکی که به چشمش نشسته بود، خیره‌ی مرد جوان پرسید:

- یعنی چی؟!

مرد جوان پلیور سبز تیره‌اش را از تن بیرون کشید و مشغول باز کردن دکمه‌های پیراهن مردانه‌اش شد:

- یعنی فردا شاید برم پشت‌کوه. چیزی اگه می‌خواین لیست کنین، براتون بخرم.

جمله را عیناً تکرار کرده بود تا واضح بودنش را به الله‌دار یادآوری کند، الله‌دار اما همچنان بهت‌زده خیره‌اش بود:

- اینه که فهمیدم که. چه جوری خوانی بوری؟ راه دُوسه هسه ریکا. می‌شد رفت که من خِدم می‌رفتم که.

مرد جوان پیراهن مردانه را هم از تن بیرون آورد و لباس تمیز را پوشید:

- گفتم بهت بگم که در جریان باشی. اگه برنگشتم یا موندهم پشت‌کوه یا یه‌طوریم شده.

- استغفرِلا، شه زیون ره گاز بیر. گاز بگیر داداش. «یه‌طوریم شده» یعنی چی؟ نری‌ها، چند روز دیگه هوا خار وونه، من شه خِدی‌ش شومبه، می‌رم یعنی. حالا اتاکم قهوه ارزش دارنه شه جون ره بیری شه دستِ کف، راه دَکفی توکوه‌وِکمر؟ همین امشو (امشب) خدیج خاله ره گامبه تِه و سه گل‌گاوزبون دم‌هاکانه، بخار بَوین (ببین) چَنده (چقدر) محشره. دیگه اونه بخاری قهوه ره تف کاندی، تف می‌کنی. دیگه نگمی‌رم پشت‌کوه‌ها! آق‌بابا تِه ره مه دست سپرده. اتا چی بوی مین عَرِق‌دارش وومبه. شرمنده‌ش می‌شم داداش.

مرد جوان با لبخند سری به‌علامت موافقت تکان داد و دکمه‌های سرآستینش را بست. لبخندش انگار شک به دل الله‌دار انداخت که لیوان قهوه‌اش را روی طاقچه، کنار دستگاه قهوه‌سازی که وصله‌ی ناجور آن اتاق محقر سنتی بود، گذاشت و گفت:

- مه ره کَفن‌هاکانی، اگه بوری دلِ پر می‌شم تِه جه. (منو کفن کنی، ناراحت می‌شم ازت اگه بری).

مرد جوان پلبورش را هم به تن کرد و به سمت چوب‌لباسی رفت.

- بریم ببینیم آقابابا نظر و حرفش چیه.

الله‌دار به سمت در ورودی راه افتاد:

- بابت چی شی؟ پشت‌کوه بوردن؟ معلومه دیگه. تو این هوا ورگ (گرگ) به

کوه نَزنده، چه برسه به آدمیزاد.

دست مرد جوان میان زمین و هوا ماند. زمان انگار متوقف شد و بعد با سرعتی عجیب به گذشته عقب‌گرد کرد. مرد مات تیرگی کاپشن آویزان‌مانده از چوب‌رختی، گیر آن‌چه الله‌دار به زبان رانده و او را ناخواسته به دره‌ی عمیقی پرتاب کرده بود، بی حرکت ایستاد.

«تو این هوا کدوم آدم عاقلی این کارو می‌کنه؟!»

لحظه‌ای پلک‌ها را روی هم گذاشت. چند نفس عمیق کشید تا حالش جا بیاید و بعد کاپشن را برداشت. یک‌وقت‌هایی دل چنان دل‌دل می‌کند، چنان چماق به دست بالای سر عقل می‌ایستد که عقل هرچه بگوید راه به جایی نمی‌برد. یک‌وقت‌هایی دل پشت‌کرده به عقل، قدم‌پشت‌قدم برمی‌دارد، با فاجعه همدست می‌شود و یک زندگی را متلاشی می‌کند. گاهی دل آدم می‌کشد، آدم!

پله‌ها را پشت سر الله‌دار پایین می‌رفت و از آن بالا خیره‌ی شانه‌های پهن مرد بود. الحق که روی سفارش آقابابا لحظه‌ای چشم نپوشانده بود. یک‌جوری هوش و حواسش پیِ مرد جوان بود و یک‌طوری تمام روزهای گذشته را دوش‌به‌دوش او گذرانده بود که گاهی مرد جوان از آن‌همه نزدیکی، از آن‌همه چفت‌به‌چفتش قدم برداشتن، کلافه می‌شد. درست مثل مادری که غریزی از کودک خردسالتش نگهداری می‌کند. چیزی فراتر از یک دوست صمیمی یا برادر. پایین پله‌ها پا که روی راه باریک یخ‌زده‌ی منتهی به خروجی حیاط گذاشتند،

الله‌دار عقب ایستاد و گفت:

- تِه جلو بور. (برو) زمین بخاردی، تِه ره بیرم، زمین خوردی، بگیرمت پُرار.

بعد با صدای بلند خندید، مرد اما با شنیدن دو واژه از حرکت ایستاد. دو واژه

مثل پاندول یک ساعت در یک رفت‌وبرگشت بی‌وقفه در ذهنش به حرکت درآمدند.

«زمین خوردی، زمین خورد، زمین خورد، زمین خورد.»

الله‌دار انگار آن شب مأمور شده بود ناخواسته زخم روی زخم بنشانند و دمل

چرکین گذشته را بیشتر بزند.

«زمین خورد.» چنان با صدای هوهوی باد به‌هم آمیخته بود و درگوشش

می‌پیچید و چنان به سرگیجه‌اش انداخته بود که لحظه‌ای راه رفتن و سرپا ماندن برایش غیرممکن شد. خود را لبه‌ی پرتگاهی احساس می‌کرد که با کوچک‌ترین حرکت به اعماقش پرتاب می‌شد. نرده‌ی چوبی پله را چسبید و چشم بست. صدای نگران الله‌دار میان صداهای افتاده به جان مرد درگوشش پیچید:

- اا! چی شی بیه پُرار؟ چی این‌تی بیی؟

بعد پیش رفت و بازوی مرد را چسبید. مرد تنه عقب کشید، روی پله نشست

و سرش را بین دستانش فشرد. «زمین خورد.» ها قصد عقب‌نشینی نداشتند.

یک‌طوری حمله‌ور شده بودند انگار جنگجویانی بودند که دروازه‌های قلعه‌ای را باز شده و فتح را در چهار قدمی خود می‌دیدند.

الله‌دار دست پیش برد و شانه‌های مرد جوان را چسبید:

- آب خوانی (می‌خوای) بیارم؟ هان؟ قرصی، دوایی موایی دارنی بیارم؟ نه

سرما دله ایسای، (ایستادی) آنده هیمه ره خرد ها کاردی، اونه و سه هسه (مال

اونه) لا بد.

مرد سعی کرد با نفس‌های عمیقی تپش قلبش را کنترل کند. لحظاتی بعد، حالش که بهتر شد با کمک نرده‌ها ایستاد و بازویی را که گیر دست‌الله‌دار بود، پس کشید:

- خوبم. بریم.

الله‌دار نگاه نگرانش را در صورت رنگ‌پریده و خیس عرق مرد چرخاند:

- عَجَله ندارمی که. هِنیش تِه حال جا بی‌یه، بعد شومبی. دوندی چی می‌گم؟ عجله نداریم. بشین، حالت جا بیاد، بعد می‌ریم.

مرد «خوبم» دوم را زمزمه‌وار گفت و راه افتاد. قدم‌هایش را آن‌چنان تند برمی‌داشت انگار قصد داشت همان پای پله‌ها «زمین خورد». ها را جا بگذارد و بگذرد. نزدیک ورودی حیاط روی یخ‌ها لیز خورد و به سختی خودش را کنترل کرد. داشت «زمین می‌خورد». تعادلش را که حفظ کرد، برگشت و به الله‌دار گفت:

- راجع به پشت‌کوه رفتنم به آقابابا چیزی نمی‌گی.

محکم و قاطع گفته بود و از الله‌دار، کسی که دم از رفاقت می‌زد، توقع گوش گرفتن و پذیرفتن داشت، الله‌دار اما کوتاه نیامد:

- یه درصد تِه فکر هاکان من شه دَهونه تیل بَیرِم! (یک درصد تو فکر کن من دهنمو گل بگیرم).

مرد نفهمیده نگاهش کرد. الله‌دار دست بر پشت او گذاشت، به جلو هدایتش کرد و هم‌زمان به جای ترجمه‌ی جمله‌اش جواب دیگری داد:

- نمی‌تونم نگم. آق بابا ره قول دادم تِه هوا ره داشته باشم. حالا نگم، بعد بوری، اتا بلا تِه سر بیاد، یه بلایی سرت بیاد، آق بابا هیچی هم که منه نگه، شرمندگیش داغ می‌شه رو این‌جِه‌ی من پَرار.

گفت و با کف دست ضربه‌ای به پیشانی خود زد و ادامه داد:

- پشت‌کوه خوانی بوری، دو روز صبر هاکان، مین تِه ره ورمه. ته ره می‌برم داداش.

مرد راه افتاد و ترجیح داد دیگر حرفی نزنند. نه الله‌دار زندانبانش بود و نه او یک زندانی و این را باید به او می‌فهماند. به خانه‌ی کناری که رسیدند، الله‌دار صدا بلند کرد و چندباری «یاالله» گفت. به محض ورود به حیاط، در چوبی ساختمان باز و آقابابا روی ایوان ظاهر شد. صدایش پر مهر بود و صمیمی:

- بَغرمی.

مرد شانه‌به‌شانه‌ی الله‌دار راه افتاد. پیش از رسیدن به پله‌ها، الله‌دار با صدای آرامی پرسید:

- خاری إسا؟

مرد جوان سری بالاوپایین کرد و پله‌ها را بالا رفت. به ایوان که رسید، دست در دست پیرمرد گذاشت، سلام کرد و در همان حین کفش‌هایش را درآورد. پیرمرد با روی گشاده جواب سلامش را داد، خوشامد گفت و به درون خانه تعارفش کرد. پا گذاشتن به آن خانه‌ی قدیمی، با وجود دیوارهای کاه‌گلی که تا نیمه آبی‌رنگ بودند و درها و پنجره‌های چوبی فیروزه‌ای‌رنگ و آن پشت‌دري‌های حریر سفید، به‌خودی‌خود نشاط‌آور بود، بودن کنار پیرمردی با آن‌همه متانت، صفا و مهربانی شبیه یک فنجان قهوه‌ی تلخ، آرامش به جان آدم می‌ریخت. از همان لحظه‌ای که به آن ده کوهستانی آمده بود، بودن پیرمرد دلش را قرص و آرامش کرده بود و این از آرامش درونی خود پیرمرد نشئت می‌گرفت. الله‌دار پرسروصدا پله‌ها را بالا رفت و چیزهایی به زبان محلی گفت که مرد جوان متوجه نشد. لحظه‌ای بعد مرد با فشار دست پیرمرد بر پشتش به سمت اتاق راه افتاد و نزدیک در ایستاد تا اول پیرمرد وارد شود، آقابابا اما به درون اتاق

هلش داد:

- بفرمی آقا، بور دله.

به محض ورود به اتاق، گرمای بخاری هیزمی، سفره‌ای که وسط اتاق پهن بود و عطر خوش غذا حال مرد را کمی جا آورد. نزدیک بخاری دوزانو نشست و دست‌هایش را بین پاها گذاشت تا سردی انگشتانش از بین بروند. هم‌زمان به سؤال پیرمرد که حالش را می‌پرسید، جواب داد:

- خوبم شکر.

الله‌دار هم روبه‌رویش روی تشکچه‌ی سفیدرنگ جاگیر شد، به مَخْدَه‌ی مخملی تکیه داد و بی مقدمه گفت:

- خار نی‌یه آق‌بابا. همین تاسایی (چند لحظه پیش) سرش چرخ گرفت. (سرگیجه گرفت.) ونه دیمه رنگه نویندی پاپلو ره موندنه؟ (رنگ صورتشو نمی‌بینی شبیه پاپلوئه؟)

مرد لحظه‌ای پلک‌ها را روی هم گذاشت و بعد زیر نگاه نگران و سؤالی پیرمرد خیره‌ی الله‌دار شد:

- شبیه چی؟

الله‌دار خواست لب باز کند، آق‌بابا اجازه نداد. کنار مرد جوان نشست، دست روی پای او گذاشت و پرسید:

- چی تی بیی؟ ناخوشی؟ (چی شدی؟ ناخوشی؟)

مرد جوان لبخندی به صورت نشاند تا خاطر پیرمرد را از خوب بودنش جمع کند:

- خوبم. یه لحظه هوای سرد بهم خورد، سرم تیر کشید.

بعد رو به الله‌دار سؤالش را طور دیگری تکرار کرد:

- اونی که گفتی یعنی چی؟

الله‌دار دوباره لب باز کرد حرفی بزند، پیرمرد رو به او توپید:

- بده، عیبه!

لبخند دوباره به صورت مرد جوان نشست. چند ماه هم‌نشینی با الله‌دار، به او فهمانده بود معمولاً از تشبیهات مؤدبانه‌ای استفاده نمی‌کند و به همین خاطر بند کرده بود ترجمه‌ی آن واژه را بداند. می‌خواست ذهنش را از آن دو واژه‌ی لعنتی، از آن «زمین خورد» های مکرر، منحرف کند. می‌خواست چنان درگیر یادگیری زبان جدید شود که ساده‌ترین واژه‌های زبان مادری از یادش بروند. نگاهی به الله‌دار که طولانی شد، الله‌دار سر پایین انداخت و با لبخند توضیح داد:

- به زرده گوگامبی پاپلو. (به گاو زرد می‌گیم پاپلو.)

مرد جوان به خنده افتاد. نگاهی به چهره‌ی توبیخ‌گر آق‌بابا که خیره‌ی الله‌دار بود، انداخت و دست بر پشت او گذاشت:

- سخت نگیرین. دیگه به این مدلی حرف زدن الله‌دار عادت کرده‌م.

پیرمرد سری به تأسف تکان داد و با دست به سفره اشاره کرد:

- بفرمی، بفرمی سرد وونه. کاپشنته یکن، راحت هینیش.

مرد جوان ایستاد، کاپشنش را درآورد و روی متکای سرخابی کنج دیوار گذاشت. بعد سمتی از سفره نشست. الله‌دار هم خودش را جلو کشید:

- خاله خدیج زحمت دکته. (افتاد) خدش دنی‌یه؟

آق‌بابا روبه‌روی الله‌دار و کنار مرد جوان نشست. دیس پلو را از میان سفره برداشت و به سمت بشقاب مرد کج کرد:

- پلا بکش پسر. (پلو بکش پسر.)

بعد جواب الله‌دار را داد:

– نا. بورده منه منیر خاله سِرِه. (نه. رفتن خونه خاله منیره.)

مرد جوان حین کشیدن پلو تشکر کرد. هرچند میل زیادی به خوردن نداشت، اما با آن‌همه تدارکی که زن آقابابا و دخترش دیده بودند، درست نبود چیزی نخورده از سر سفره کنار بکشد. مشغول خوردن که شدند، اولین لقمه به دومین لقمه نرسیده، الله‌دار دوباره لب باز کرد:

– آقابابا.

نگاه مرد جوان به سمتش کشیده شد، الله‌دار اما نگاهش نمی‌کرد.

– این به کله‌ش زده می‌گه فردا خوانه بوره پشت‌کوه. گفته باشم تِه ره.

چشم‌های مرد جوان گرد شدند و قاشقش بین زمین و هوا بی‌حرکت ماند.

الله‌دار بالاخره نگاه به سمت او برد و شانه بالا انداخت. فارسی و محلی، قاتی هم گفته بود تا مرد هم حرفش را کامل بفهمد و احتمالاً حساب کار دستش بیاید. صدای پیرمرد نگاه مرد را از الله‌دار گرفت و به سمت خود کشاند:

– پشت‌کوه چه وسه بوری؟ (برای چی بری) گفتم راه دَوِسیه هسه که. راه

بسته‌س پِسر. خطرناکه.

الله‌دار به جای او جواب داد:

– دونده شه خِدِش. (می‌دونه خودش) بازگانه خوامبه بورم. تازه می‌گفت تِه

ره نگم.

درست شبیه یک بچه مدرسه‌ای که از هم‌کلاسی‌اش پیش معلم پُغلی کند و

به آن چغلی افتخار هم بکند، داشت زیرآب مرد را رودررویش می‌زد. آن‌همه

سادگی‌اش هم مرد را به حیرت وا داشته بود و هم به خنده.

– می‌خوای لااقل همه رو به زبون خودتون بگو، من متوجه نشم داری

زیرآبمو جلو روم می‌زنی!

الله‌دار در جواب مرد فقط خندید. پیرمرد گفت:

– راه تا وا بَوَه طول کَشِنه. این‌تی نی‌یه بَتوندی (بتونی) اتا درزی پیدا هاکانی

شه ره بِرسِندی اون‌طرفی. کار واجب هم که ندارنی.

الله‌دار حرف پیرمرد را ادامه داد:

– اتا قهوه و اتا روزنامه هسه که چند روز دیر بَوَه، هیچی نوونه که، یعنی

هیچی نمی‌شه که. آرزنه شه جون ره خطر دله دِمبدی؟ یعنی به خطر بندازی

واسه چهار تا ورق کاغذ و یه تَلِ او؟

ابروهای مرد جوان به سمت هم سریدند. لحظه‌ای بعد تای یکی را بالا

فرستاد و رو به الله‌دار پرسید:

– تَلِ او یعنی آب تلخ. الان منظورت قهوه‌س؟

الله‌دار قاشق را درون دهانش فرستاد و سر به تأیید تکان داد. مرد اخم‌کرده

خیره‌اش ماند و گفت:

– بار بعدی بیای بری سمت قهوه‌ساز، «تَلِ او» رو بهت نشون می‌دم!

الله‌دار خندید. مرد لقمه‌ای دیگر از غذا خورد و اضافه کرد:

– واسه این فضولیت هم دارم برات!

الله‌دار بلندتر خندید. مرد جوان سری به تأسف تکان داد و رو به پیرمرد گفت:

– نمی‌خوام از جاده برم. می‌خوام بزمن به کوه.

نگاه آقابابا علاوه بر نارضایتی رنگ نگرانی هم گرفت:

– خَطِرناکه پِسر.

مرد جوان دست از خوردن کشید. لحظه‌ای مات سفره و طرح میوه‌های

رنگ‌به‌رنگ چاپ‌شده رویش ماند و بعد نفس عمیقی کشید:

– خطری نداره. بلد باشی باهاش رفاقت کنی خطر نداره.

بعد نگاه به سمت پیرمرد برد و اضافه کرد:
- کوهو می‌گم.

پیرمرد لب به مخالفت و سرزنش باز کرد:

- ته ره نگفتم ورف رحم و مروت ندارنه؟ این وقت سال هیچ‌کی به کوه نزنده وچه. (بچه) بهمن دارنه، ورگ (گرگ) دارنه، شال و آش (شغال و خرس) دارنه. راهه گوم (گم) هاکانی، کسی ته صدا ره نشنوسه... نمی‌شنوه پسر. مه حرف ره گوش بپر، گوش کن پسر، چند روز صبر هاکان، همین الله‌داره راهی کامبه. خا؟
مرد مشغول خوردن شد. هرچه بیشتر اصرار می‌کرد، کمتر موافقت می‌دید.
پس سکوت کرد، جواب پیرمرد را با تکان سر داد و تصمیم گرفت بعد از خوردن شام، حرف یا مفت اقبال و پسرش را پیش بکشد.

شام که خورده شد، با کمک الله‌دار سفره را جمع کردند و اجازه ندادند پیرمرد دست به چیزی بزند. ظرف‌ها را در اتاق انتهایی ایوان که با وجود یک سینک و یک یخچال کوچک نقش آشپزخانه را ایفا می‌کرد، گذاشتند و وقت بیرون رفتن از اتاقک، مرد بازوی الله‌دار را چسبید و مانع از رفتنش شد. الله‌دار ایستاد، تنه به سمت او چرخاند و منتظر خیره‌اش ماند. مرد بازوی او را رها و لب باز کرد:

- آمار منو دیگه به هیچ احدی نمی‌دی!

جدی گفته بود و پراخم، الله‌دار اما لبخند به صورت نشاناند، کمی در سکوت خیره‌ی چهره‌ی جدی مرد شد و بعد مثل دانش‌آموزی حرف‌گوش‌کن سر به دو سمت متمایل کرد:

- خا.

چنان بی‌چک‌وچانه زدن و چنان ساده جواب مثبت داده بود که شک به دل مرد انداخت. خواست چیزی بگوید، الله‌دار پیش‌دستی کرد:

- ته قول هاده شه سر بلامِلا نی یارنی، (تو قول بده سر خودت بلامِلا نمی‌آری) منم دیگه آآ!

انگشت شست و سبابه را به هم چسباند و از سمت چپ به سمت راست روی دهانش کشید. مرد لحظه‌ای مات و متفکر ماند و بعد بی‌حرف از جلوی او رد شد. وقتِ وقتش بزرگ‌ترین بلا را سر خودش آورده بود، وقتِ وقتش بزرگ‌ترین بلا را سر خودشان آورده بود، وقتِ وقتش بزرگ‌ترین بلا را سر خودشان آورده بودند، حالا که روز خوش بود و حادثه‌ها مطیع و سربه‌زیر. به اتاق بزرگ‌تر که برگشتند، مرد رو به پیرمرد که تکانی محض تعارف به خود داده بود، کف دست نشان داد:

- راحت باشین.

بعد روبه‌روی او، با فاصله از الله‌دار نشست، نفسی گرفت و از آن‌چه روی سینه‌اش سنگینی می‌کرد، پرده برداشت:

- جریان قابل و... این چیزی که چو افتاده تو آبادی، به گوش منم رسیده آقابابا.

آقابابا اخم کرد، لحظه‌ای نگاهش به سمت الله‌دار رفت و بعد دوباره به چشمان مرد جوان چشم دوخت. الله‌دار معنی نگاه پیرمرد را فهمید. سرپا شد و گفت:

- برم بساط چایی ره آماده هاکانم. بعد شام چسینه.

با بیرون رفتن الله‌دار، مرد راحت‌تر از قبل جملاتش را پشت‌هم ردیف کرد:

- زیر و روی زندگی منو هیچ‌کس ندونه شما می‌دونین. نیازی نیس بگم چرا این‌جام. نیاز نیس اصلاً دوباره از دردام بگم که خوب می‌دونم همه رو از همین نگاه می‌خونین. این‌جا بودنم درست که خالی از دردسر و حرف‌وحدیث نیس،

درست که از همون اول بهم گفتین یه سری خوششون نمی‌آد یه غریبه تو روستاشون، میونشون باشه، درست که با وجود همه‌ی اینا دلم می‌خواد بمونم، ولی... من دلم نمی‌خواد حرمت اون‌ی که بی‌چشمداشت در خونه‌شو به روم باز کرده و بهم پناه داده بشکنم. دلم نمی‌خواد باعث بشم پشت‌سر دختر شما، پشت‌سر شما حرفی باشه. من دلم نمی‌خواد چوب تو لونه‌ی زنبورکنم و نیش و کنایه‌هاش شما و خونواده‌تون رو آزار بده. می‌دونم نظرتون راجع به اون چرندیات چیه. می‌دونم پیغام دادین اون‌ی که اشتباهه حرف نامربوطه، نه او مدن توکا به خونه‌ی من، ولی... اجازه بدین حرف چو افتاده رو هرچقدر هم نامربوط و ناحق، از همین جا درز بگیریم. تا همین جاش هم منت سر من بوده، دخترتون می‌اومده کارای منو می‌کرده. همون موقع هم گفته بودم نیازی نیس. اصرار که کردین، به حرمت بزرگیتون و قسمی که دادین سکوت کردم، حالا ولی نمی‌تونم کوتاه بیام. نمی‌خوام کوتاه بیام. از توکا خانوم تشکر کنین، بگین دیگه لازم نیس بیاد اون ور. من ترجیح می‌دم بیشتر از این حاشیه ایجاد نکنم.

پیرمرد در تمام مدت حرف زدن مرد جوان ساکت و پراخم خیره‌ی زمین بود، سکوت مرد اما نگاهش را بالا برد و خیره‌ی چشمان سرخ او کرد. لحظه‌ای ساکت ماند و بعد برخلاف انتظار مرد جوان که گمان می‌کرد راضی کردن پیرمرد احتمالاً انرژی، وقت و حرف بیشتری می‌طلبد، پذیرفت و سر به علامت موافقت تکان داد:

– هرچی تِه خوانی. (می‌خوای)

لبخندی به صورت مرد جوان نشست، پیرمرد اما همچنان اخم داشت:

– کینه کدورتِ بین من و اقبال ربطی به تِه ندارنه. مه پی پر و ونه پی پره ارث هسه. ارث پدر من و پدر اونه یعنی، مونته‌ها... اگه تِه این تی خوانی، من دیگه

حرفی ندارمه. نمی‌خوام آلم شنگه به پا بوه، چوبشه تِه بخاری.

مرد با حفظ لبخندش سری به تأیید تکان داد. خواست سرپا شود و الله‌دار را به اتاق برگرداند، حرف پیرمرد سر جا نگهش داشت و خوشحالی لحظه‌ای پیشش را به عذاب دوباره‌ای تبدیل کرد:

– مونته‌ها خدیج ره می‌فرستم بیاد کاراته بکنه. مینم نفرستم، شه خدیش می‌آد.

خم شد و کف دست‌ها را روی زانو‌ها گذاشت. سرما چنان سوزان بود که از لباس‌های مجهزش می‌گذشت و به جانش می‌نشست. باد و بوران هر لحظه بیشتر می‌شد. باید سریع تر باقی راه را می‌رفت. نفسی گرفت و کمر صاف کرد. راهی تا رسیدن نمانده بود و خانه‌های روستا در فاصله‌ی کمی قرار داشتند. کوله را بر پشتش گذاشت و راه افتاد. برف نو زیر پاهایش له می‌شد و ردپاهایش بر لایه‌های یخ زیر آن می‌ماند. لحظه‌ای برگشت و مسیر پایین آمده از کوه را از نظر گذراند. بارها آن راه را در آن چند ماه بالا و پایین رفته بود، اما صعود و فرود زمستانی طور دیگری بود.

کوهنوردی در زمستان هر بارش آبستن حوادث نویی است و خطر سایه به سایه تعقیبت می‌کند. نگاه از پشت سر گرفت و به سمت روستا پا تند کرد. نیاز شدیدی به پناه بردن به مأمنی گرم، کمی شیر داغ و ذره‌ای خواب داشت. پیش از رسیدن به روستا، خود را به غاری که همیشه به محض پایین آمدن از کوه به آن جا می‌رفت، رساند، از شر کوله‌پشتی و تجهیزات مخصوص کوهنوردی خلاص شد و مسیر قهوه‌خانه‌ی قدیمی را در پیش گرفت. دقایقی بعد به محض پا گذاشتن به آن جا بی‌اهمیت به نگاه کنج‌کاو آن‌ها که در قهوه‌خانه نشسته بودند، روی اولین صندلی مندرس نشست، سر به دیوار چسباند و پلک‌ها را بر هم

گذاشت. خستگی و سرما توانش را ربوده و بی‌جانش کرده بود. کمی به همان حال ماند تا صدای محمد صاحب قهوه‌خانه پلک‌هایش را از هم فاصله داد:

- چی تی این ورف و سِرمايِ دِلِه بی‌یَمویی این‌جه ریکا؟ (چه‌جوری تو این برف و سرما اومدی این‌جا پسر؟)

سر از دیوار جدا کرد و از شر کلاه و دستکش‌های ضخیمش خلاص شد. انگشت به زخم لبش کشید. چهره‌اش از درد درهم شد. سرما حسابی از خجالتش درآمده بود و زمان می‌برد تا زخم‌های سرمازدگی بهبود پیدا کنند. مرد قهوه‌چی مات‌ومبھوت او سؤالش را طور دیگری پرسید:

- راه مگه وا شده؟ چی تی اومدی؟

یکی از پیرمردها جوابش را داد:

- کوه چه بی‌یَموئه حتمی. (از کوه اومده حتماً.)

محمد نگاه از مرد جوان نگرفت و این‌بار سؤال دیگری پرسید:

- خاری؟

مرد جوان سر به علامت مثبت تکان داد:

- یه لیوان شیر داغ بهم بده لطفاً.

محمد به سمت پیشخان پا تند کرد و چیزهایی زیرلیبی گفت که به گوش مرد جوان آشنا نبود و معنی‌شان را نمی‌فهمید.

مرد دوباره سر به دیوار پشت‌سرش تکیه داد و چشم‌ها را بست. صدای پیچچه‌ها، حرف‌ها و قل‌قل قلیان‌ها که با ورودش خاموش شده بود، دوباره اوج گرفت. خوبی بودن در منطقه‌ای با تفاوت زبانی همین بود که وقت خستگی حرف‌ها را نمی‌فهمید و توجهش جلب نمی‌شد. هرچند بیشتر اهالی به او لطف داشتند و در برخورد و هم‌زبانی با او فارسی را قاتی زبان خودشان می‌کردند تا او

متوجه‌ی حرفشان بشود.

کمی به آن حال ماند تا دستی روی شانه‌اش نشست. پلک‌ها را از هم باز کرد. یکی از پیرمردها در نزدیکی‌اش ایستاده بود:

- خاری ریکا؟ خوانی بخاری وَر هینیشی، گرم دَکفی؟

نگاه مرد از چهره‌ی پیرمرد به سمت بخاری نفتی انتهای قهوه‌خانه رفت و بعد دوباره پلک‌ها را روی هم گذاشت:

- همین جا خوبه.

بارهای قبل، به وقت صحبت با تلفن، نگاه همین پیرمرد را مات خود دیده بود. همه‌ی اهالی پشت‌کوه و آبادی‌های اطراف حالا دیگر می‌دانستند او مهمان آقابابا است، اما این‌که یک مرد جوان شهری چه دخلی به پیرمردی روستایی دارد و چطور و چرا مهمان نه یک روز و دو روز که چند ماهه‌ی او و ساکن خانه‌ی قدیمی‌اش شده، سؤالاتی بودند که ذهن همه را درگیر کرده بودند و کسی پاسخی برای آن‌ها پیدا نمی‌کرد.

پیرمرد دوباره شانه‌اش را فشرد و این‌بار به لباس‌هایش اشاره کرد:

- کفش و کاپشینه بکن، برو بخاری وَر هینیش. چی تی این هوای دِلِه بزویی

(زدی) کوه چه بی‌یَمویی؟ شانس بیاردی هیچیت نیّه. محمد شیر داغ نیّه؟

عطر شیر داغ بیشتر از صدای محمد به جان مرد نشست و پلک‌هایش را از هم فاصله داد. محمد لیوان را روی میز، کنار دست او گذاشت و گفت:

- اتاکم غسل و نه دِلِه... توش غسل ریختم. گرم می‌کنه. آق‌بابا دونده،

می‌دونه اومدی پشت‌کوه؟ پیرمردی چه‌جوری ته مانع نیّه؟ وَا ما که وجه این

کوه و کمر هسیمی، جرئت ندارمی این هوا دِلِه بَزَنیم و نه دل. بخار، بخار گرم دَکفی.

بخور گرم بَشی پسر. ته لواس خیس نی‌یه؟ لباست خیس نیس؟